

## جامعه‌شناسی تصوف<sup>۱</sup>(۲)

صحبت درباره عرفان و تصوف همیشه مشکلات خاص خودش را داشته است، علتش هم این است که در اغلب مطالعات معمولاً ما به جای اینکه به اصل واقعیت رجوع کنیم، واقعیت را از دید افراد دیگری نگاه می‌کنیم و بنابراین همیشه با نسخه دست دوم روبه‌رو هستیم. در سنت جامعه‌شناسی کنش متقابل نمادی که استاد من بلومر بنیان‌گذاری کرد و همین‌طور [در] سنت پدیدارشناسی اعتقاد بر این است که تمام نگرش‌ها و سوی‌گیری‌ها را کنار بگذاریم و واقعیت را بدان گونه که در واقع هست با مشاهده مستقیم و مراجعه مستقیم بفهمیم؛ در غیر این صورت آنچه که خواهیم فهمید چیزی است که دیگران فهمیده‌اند، ضمن اینکه معلوم نیست آنها تا چه اندازه به واقعیت پی‌برده‌اند یا پی‌نبرده‌اند. بنابراین من مایل هستم که ابتدا درباره روش کارم مطالبی را عرض کنم.

همان‌طور در سخنرانی‌ام در بخش پژوهشی شورای مصلحت نظام پیش آمد، شاید برای برخی این سؤال پیش بیاید که؛ شما جامعه‌شناسان به عرفان چه کار دارید؟ در پاسخ باید گفت یکی از حوزه‌های تخصصی جامعه‌شناسی، جامعه‌شناسی دین است و یک نگرش هم در دین، تصوف است. بنابراین جامعه‌شناسی تصوف شاخه‌ای در درون جامعه‌شناسی دین به شمار می‌آید. جامعه‌شناسی تصوف در پی مطالعه چه چیزی است؟ قاعدتاً ما با رویکرد جامعه‌شناختی، تصوف را به‌عنوان یک واقعیت، یعنی آنچه که هست بررسی می‌کنیم. صرف نظر از اینکه آن چیزی که هست خوب است یا بد است. درست است یا غلط است. جامعه‌شناسی، واقعیتی را که وجود دارد بررسی می‌کند. و البته می‌توان کارکردهای واقعیت را نیز بررسی کرد.

البته در بررسی کارکردها، مثلاً وقتی می‌گوییم کارکرد معماری در دین چیست؟ در حقیقت کارکردها را براساس یک‌سری باورداشت‌هایی سیستمی بررسی می‌کنیم و این به نوعی موضع‌گیری کردن در [برابر] واقعیت است و با رویکرد نخست [پدیدارشناسی و تفسیرگرایی] خیلی سازش ندارد. بنابراین وقتی در پی آن باشیم که ببینیم دین یا تصوف کارکرد دارد باید بگوییم براساس چه تعریفی و از چه سازمانی. به‌طور مثال فرض کنید بحث‌های زیادی در مسائل اجتماعی امروز ایران است، مثل بحث‌های بعد از انتخابات؛ آیا این فرایندی که به نام جنبش یا شورش یا ناآرامی درست شده است کارکردی است یا نیست؟ یعنی تأثیر دارد یا ندارد؟ [پاسخ البته] بستگی به این دارد که کارکرد را از دید چه کسی بگوییم [که چیست] از دید گروه‌های موافق بگوییم یا از دید

---

<sup>۱</sup> سخنرانی در معاونت پژوهشی شورای عالی انقلاب فرهنگی، اسفند ۱۳۸۸.

متن سخنرانی با اندکی ویرایش توسط ژاله توکلی والا از حالت گفتاری به نوشتاری تبدیل شده است، فایل صوتی این سخنرانی را می‌توانید از قسمت گفتارهای کلاسی سایت، بخش عرفان و تصوف دانلود نمایید.

گروه‌های مخالف؟ همین دید کارکردی کمی موضع‌گیرانه است و کمی در تحلیل واقعیت ناب ما را دچار مشکل می‌کند.

از این‌رو، قصد من این است که با روشی که خودم پیش گرفتم آنچه را که از عرفان و تصوف درک کردم خدمتان عرض کنم و بعد هم تأثیرات آن را بررسی کنیم. روش بنده مطالعه، تحلیل اسنادی، مشاهده، مصاحبه و رفتن به درون گروه‌های عرفان و تصوف بوده است. همین کار را وقتی در آمریکا بودم در مطالعه‌ی دین انجام می‌دادم، به کلیساهای مختلف می‌رفتم و با مردم، مبلغین و مسئولان آن کلیساها گفتگو می‌کردم. بنابراین مطالعه‌ی مستقیم را مبنای کارم قرار دادم. در عرفان اسلامی هم من از جوانی با گروه‌های مختلف به‌طور غیر مستقیم و مستقیم در تماس بودم، به‌خصوص بعد از بازگشتم از آمریکا تماس من با گروه‌های صوفیه بیشتر شد، با مراجعه به افراد ذی‌ربط، اقطاب، مشایخ و خواندن آثارشان و نزدیک شدن به آداب آنها و مشاهده‌ی از نزدیک از این زاویه به موضوع نگاه کردم. بنابراین بنده به‌عنوان کسی که تصوف یا صوفیان و عرفا را به‌عنوان یک گروه اجتماعی با تمام تعاریف آن که عرض می‌کنم، به‌عنوان امور واقعی و موجود تاریخی و به‌صورت فرایندی تاریخی دیده است، بررسی و نگاه کرده‌ام.

وقتی می‌گوییم یک گروه اجتماعی، منظور این است که این گروه دارای ساختار، سازمان، سلسله مراتب است، تقسیم کار و راه‌های مشترک و اهداف مشترک دارد. اگر ما تعریف مرتن یا وبر را در مورد گروه‌ها یا ساختارها در نظر بگیریم می‌توان گفت که هر گروه یا ساختار یا سازمانی براساس راه‌های مشترک و اهداف مشترکشان تشکیل می‌شوند و تمام تغییرات هم همین‌طور رخ می‌دهد. مثلاً در تقسیم‌بندی‌ای که ماکس وبر از جوامع یا انواع اقتدار دارد می‌گوید وقتی راه‌ها و اهداف، عقلایی و خردورزانه شود، اقتدار عقلانی می‌شود و اگر سنتی باشد اقتدار سنتی می‌شود. بنابراین همه‌ی این‌ها در تشکیل یک گروه دخالت دارد. اگر بخواهیم ببینیم گروه‌های صوفیه از کجا شروع شده‌اند \_ و برای تحدید نمودن موضوع صرفاً این بحث را در تاریخ اسلام جستجو کنیم \_ می‌بینیم در این خصوص اختلاف نظر زیاد است.

قبل از اینکه گروه را تعریف کنم، عرض می‌کنم که خود عرفا هیچ وقت دنبال این نبودند که توضیح دهند یا توجیه کنند که چرا هستند. به بیانی هیچ وقت قصد نداشتند از مشروعیت خودشان دفاع کنند. اینکه آنها کتبی بنویسند یا آثاری تهیه کنند یا سخنرانی‌ای بکنند مبنی بر اینکه بگویند ما به این دلیل است که هستیم، نه. اساساً عرفا کاری به این کارها ندارند. آنها اعتقاداتی دارند، می‌گویند اساس رابطه‌ی انسان با هستی یک رابطه‌ی مبتنی بر محبت و عشق است و جهان که چیزی نیست جز یک وجود، و همه تجلی همان یک وجود هستند، می‌بایست در یک رابطه‌ی محبت‌آمیز و دوستدارانه و عاشقانه دریافت شود و غیر از این هم چیزی نیست. بنابراین، از سر وظیفه‌ی انسانی یا وظایف شهروندی، گاهی برای روشن کردن دیگران گفتگوهای انجام داده‌اند. حلقه‌های مختلفی در سازمان‌های مختلف اجتماع وجود دارند، ولی در اصل عرفان یا تصوف یا درویشی (که همه این‌ها واژه‌هایی است که تجلی‌کننده‌ی یک واقعیت هستند و چیزهای کاملاً مختلفی نیستند) اعتقاد بر این است که هیچ تلاشی برای بیان و تبلیغ خود نباید صورت گیرد، مگر اینکه در مضامین اتهام یا شبه قرار گیریم. در این صورت است که می‌گویند باید بگوییم چه هستیم و چه نیستیم که حداقل دیگران به خطا نیافتند. بنابراین، اعتقاد عرفا

بر این است که با نوشتن یا شعرگفتن یا سلوک کردن یا زندگی حلقوی کردن (همان حلقه‌های صوفیه) در واقع عبادت می‌کنند و رابطه‌ای با خداوند برقرار می‌کنند. اگر ذکر می‌گویند در حال برقراری رابطه با خداوند هستند. اینکه دیگران می‌فهمند یا نمی‌فهمند برایشان مهم نیست و نگران آن نیستند. از این‌روی، وقتی مولوی به مسائل عمیق عرفانی خودش توجه می‌کند و می‌گوید که ظرف شریعتمدارانه فقه حنفی و شافعی پاسخگو نیست می‌گوید؛ وقتی مسئله به عشق می‌رسد دیگر آنها نمی‌توانند پاسخگو باشند و این چیز دیگری است و شمس می‌گوید، اشاره به همین نکته دارد: «عشق را نشناخت دانشمند تو»، یا «آن طرف که عشق می‌افزود درد - بوحنیفه و شافعی درسی نکرد.» آنها معتقد هستند ما زندگی خودمان را می‌کنیم، اگر کسی می‌خواهد ما را بشناسد باید ما را ببیند. و اعتقاد بر این است که عرفان، درویشی و تصوف تقلیدپذیر و تبلیغ‌پذیر هم نیست، بنابراین فقط باید مراجعه کرد و بدون واسطه شناخت.

اگر بخواهم تعریفی مختصر از صوفیه به‌عنوان یک گروه اجتماعی خدمتتان عرض کنم و راجع به اعتقادات و باورهای آنها و اصطلاحاتی مانند؛ عرفان چیست؟ تصوف چیست؟ صوفی کیست؟ عارف کیست؟ صوفی و عارف چقدر با یکدیگر فرق می‌کنند؟ سخن بگویم بحث زیاد است و تعریف مشخصی هم در میان کسانی که غیر عارف هستند، نیست. البته میان عرفا اتفاق نظر وجود دارد. اینکه چه موقع گروه‌های صوفیه به‌وجود آمدند؟ پاسخ این سؤال مستلزم این است که بدانیم صوفیه چه هست و بعد بدانیم چه موقع به‌وجود آمد. در تاریخ اسلام، یعنی از زمانی که حضرت رسول‌الله زندگی پیامبرانه‌شان را در مکه شروع کردند اساساً فرهنگ اسلام، فرهنگ ایمانی بود، فرهنگ اسلامی نبود، یعنی باورداشتی که [پیروان] به حضرت رسول داشتند، بدون اینکه ساختار سیاسی خاصی باشد. پیروان تحت پیگرد و تقیه و فشارهای سیاسی اجتماعی قرار داشتند و گاه نوعی زندگی زیرزمینی داشتند و کسانی که خدمت ایشان می‌رسیدند از سر حب و علاقه و باور و ایمان بود. برای کسی که به‌دنبال حضرت می‌رفت نفع دنیوی در پی نداشت جز اینکه تحت تعقیب و شکنجه هم قرار می‌گرفت. بنابراین آنچه بود فقط ایمان بود و شما می‌بینید وقتی درمدینه بسیاری از اعراب خدمت ایشان می‌رسند و می‌گویند ما ایمان آوردیم خداوند اعتراضه می‌فرماید به آنها بگو شما ایمان نیاوردید شما اسلام آوردید و بعد توضیح می‌فرماید که ایمان به قلب شما وارد می‌شود، اما اسلام با زبان هم ممکن است. بنابراین به‌نظر می‌رسد کسانی که دینشان را با ایمان در مکه و در خدمت رسول‌الله شروع کردند چنین مطالعات عرفانی را در خودشان داشتند. چرا این را می‌گوییم؟ چون اساساً آنهايي که عرفان را تعریف کرده‌اند، چه در دایره‌المعارف دین دانشگاه آکسفورد و چه تعریفی که قطب سلسله نعمت‌اللهی، جناب آقای سلطان حسین تابنده در مقاله «مالتصوف» شان نوشتند این است که عرفان مدعی است که مطالعاتش در باب کنه هستی است. یعنی اگر ما تصور کنیم که خداوند ظاهر و باطنی دارد، اگرچه خداوند به لحاظ ایمانی یکی بیشتر نیست، اما جلواتش متعدد و متکثر است و هر کسی به اندازه خودش [او را] درک می‌کند، این ادراک از ظاهر به باطن عرفان است. بنابراین عمق وجود رسول‌الله - که کتابی هم هنوز مدون نشده بود - خود حضرت رسول‌الله جلوه‌اش، کلامش، گفتارش، رفتارش، جذبه شخصیتی‌اش محور اساسی عرفان را تشکیل داد. امروز هم بحث همین است که محور اساسی عرفان، رابطه مرید است و مراد، رابطه سالک است و شیخ و در آن زمان هم حضرت رسول‌الله، قطب عالم وجود بودند. اما وقتی به‌طرف مدینه

می‌آییم گروه‌های دیگری در دایرهٔ اسلام قرار می‌گیرند که شاید به زور مسلمان شده بودند یا بر حسب اتفاق مسلمان شده بودند یا براساس شهری‌گری در یثرب مسلمان شده بودند؛ به هر ترتیب باورداشتهای همه براساس آن رابطهٔ محبت‌آمیز نبود. از این‌رو، گروهی هستند که اسلام دارند، تجارت می‌کنند، در سیاست هم مداخله می‌کنند و شاید هم خدمت زیادی به عالم اسلام بکنند، اما این کار را براساس اینکه در یک جامعهٔ اسلامی، در یک ساختار اقتصادی-اجتماعی دینی هستند انجام می‌دهند. به همین دلیل گروه‌ها از هم تفکیک می‌شوند. برخی اعتقادشان بر این است که کسانی که بیشتر در مسجد مدینه حضور داشتند (اگر آنها را اصحاب صفة تصور کنیم) حلقه‌های اولیهٔ تصوف را ایجاد کردند. کسانی که دائم به ذکر خدا مشغول بودند. برخی دیوانه [رسول‌الله] بودند و این را دین تشخیص دادند و برخی دیگر گاهی حضرت را زیارت می‌کردند و بعد به دنبال زندگی‌شان می‌رفتند؛ آنها هم در دایرهٔ دین هستند. خط مشی فرق می‌کند، سلوک فرق می‌کند، راه و ادراک فرق می‌کند. کسی هست رابطه‌اش با خداوند براساس این است که قبول دارد خداوند یکی است و دو تا نیست، خداوند پیامبر فرستاده است و باید او را عبادت کرد و کسی هم هست که اصلاً خدا را دیوانه‌وار دوست دارد. تمثیل‌های زیادی هم هست مثل تمثیل زیبایی که مولوی در مثنوی در تفاوت میان نگاه موسی و نگاه شبان می‌آورد. به همین دلیل به نظر می‌رسد که گروه‌هایی که با حب یا با رابطهٔ عاشقانه و دوستانه از ولی خداوند، نبی خداوند، به‌عنوان خلیفهٔ الهی همان‌طور که در سورهٔ شریفهٔ "بقره" هم هست "انی جاعل فی الارض خلیفه" را به‌عنوان تنها کسی که نشان‌دهندهٔ تجلی خداوند بر روی زمین است [پیروی کردند] این مصداق خلیفهٔ الهی است. وقتی حضرت رسول رحلت کردند آن توصیة الهی در غدیر خم اجرا نمی‌شود و موضوع ثقیفه به شکل شورایی شروع می‌شود در حالی که شما می‌دانید در هیچ کجای قرآن نیست که ولایت یا نبوت یا امامت از طرف مردم انتخاب شود، بلکه از طرف خداوند نصب می‌شود. هیچ سنتی نداریم که مردم دور هم جمع شوند و نبی و ولی یا امام انتخاب کنند. اگر به اصول کافی، جلد دوم، باب حجت نگاه کنید در بحث غدیر خم از قول حضرت رضا (ع) نقل کردند که اگر کسی تصور کند که در این حق انتخاب یا انتصاب امام شریک است مشرک است چون این حق فقط از آن خداوند است. بنابراین، ثقیفه به‌شکل شورایی اداره شد و از آن به بعد می‌توان گفت که خلافت الهی که در دست اولیاء الهی به شیوهٔ منصوص و منصوب می‌بایستی می‌بود، خارج شد و در دست خلفای مردم افتاد. در اینجا گروه‌های که به ولایت الهی به شکل نص و نصب اعتقاد دارند منجمله عرفا نه تنها اعتقاد دارند بلکه می‌گویند باید در قامت عنصری فرد ولی خدا این را ببینند. دیدن خیلی مهم است. این را در ولایت ابابکر ندیدند، در عمر ندیدند، در عثمان ندیدند، در علی دیدند. در اینجا است که به تدریج شاخه‌های گروه‌های عرفانی یا سلسله‌ها مشخص می‌شود.

مایلم هستم برای روشن‌تر شدن موضوع مقداری هم بحث تاریخی عرفان را خدمتان عرض می‌کنم. اگر شما تمام کرسی‌نامه‌ها که در عرفان و تصوف وجود دارد که بعضی از آنها قبل از شخصیت‌هایی به نام معروف کرخی و جنید بغدادی هستند، سلسله‌هایی مثل طیفوریه یا شطاریه یا بصریه، کمیلیه کلاً سلسله‌هایی که قبل از معروف و جنید هستند بگذریم و به‌خصوص سلسله‌ای که باقی مانده‌اند و به سلاسل معروفیه‌ای معروف‌اند و من هم از آنها تحت عنوان معروفی-جنیدی نام می‌برم بپردازیم، که به تعبیری دوازده شاخه هستند و به تعبیری

دیگر چهارده شاخه هستند، و البته دوازده شاخه مسجل تر است، اینها بلا استثناء کرسی‌نامه‌شان از شیخ وقت‌شان، از قطب وقت‌شان به حضرت مهدی (عج) می‌رسد. این سندها هم یکی دو روزه ساخته نشده است، بلکه چندین صد سال است که در کتب عرفا موجود است که از شیخ وقت به حضرت مهدی و از آن جا به حضرت علی (ع) و دوازده امام می‌رسد و از حضرت علی به حضرت رسول‌الله می‌رسد. فقط با یک گروه استثناء شاخه‌ای به نام نقشبندیه [برخورد می‌کنیم که] در برخی از فرقه‌هاشان از حضرت مهدی (عج) تا حضرت جعفر (ع) را قبول دارند، اما از حضرت جعفر (ع) تا حضرت علی (ع) را قبول ندارند و از طریق برخی از یاران و اقوام حضرت محمد (ص) مجدداً به حضرت محمد (ص) می‌رسند. اما یک نکته مهم وجود دارد، حتی در این شاخه هم نامی از ابوبکر، عمر و عثمان (خلفای سه گانه اول) به عنوان اقطاب صوفیه آورده نشده است. بنابراین، تمام تاریخ سلاسل عرفانی و صوفیه که خلاصه‌اش در تذکره‌های عرفای اخیر و چندصد سال گذشته آمده است و به سلاسل معروفی - جنیدی معروف هستند این گونه است که سلسله هدایت الهی که یک سلسله ولایت جان و ضمیر و باطن انسان به طرف خداوند است از حضرت آدم (ع) به حضرت خاتم می‌رسد و از آنجا به حضرت علی (ع) می‌رسد. حتی آنهایی که حنفی هستند، مثل مولویه همین اعتقاد را دارند و نامی از ابوبکر و عمر و عثمان در میان نیست. از حضرت محمد (ص) بلافاصله به حضرت علی (ع) و به یازده فرزند ایشان می‌رسد و بعد اعتقاد بر این است همان طور که دایره شریعت به فقهای گراندقدر واگذار شد، و فرض کنید که از فرمایشات حضرت جعفر صادق (ع) است که از چه کسی تقلید کنیم و دو روایت کاملاً مشخصی وجود دارد که از ترکیب هر دو تا می‌شود استفاده کرد این است که؛ "کان من الفقهاء صائنا لنفسه، حافظا لدینه، مخالفا علی هواه و مطیعا لامر مولا" و نیز مقبوله عمرابن حنظله هر دو را می‌شود در ترکیبی هوشمندانه استفاده کرد و من هم از هر دو استفاده می‌کنم، یعنی باید فقیه زنده زمان که با آن مشخصاتی که حضرت جعفر (ع) فرمودند تطبیق پیدا کند و آن فرد باید کار مسائل شریعت را انجام دهد. بحث طریقت یا عرفان یا رجوع به باطن، همان تفاوتی که از ابتدا بود، توجه به باطن، رابطه مبتنی بر حب و محبت و عشق، این را هم باید کسانی اداره کنند که به آنها می‌گویند اقطاب یا مشایخ. بنابراین دو دسته تشکیل شد [یکی فقها و دیگری اقطاب] میان عرفا این مسئله جا افتاده و طبیعی است. اگر شما به فلاسفه رجوع کنید ممکن است چیز دیگری بشنوید، اگر به فقها یا متکلمین رجوع کنید ممکن است چیز دیگری بشنوید ولی خود عرفا در این مورد توافق نظر دارند و به آن باور دارند. آنها رابطه خدا و انسان با را براساس واسطه الهی تشخیص می‌دادند و واسطه الهی را حضرت رسول‌الله می‌دانستند و این جذب را در وجود رسول‌الله دیده بودند که در وجود ابابکر و عمر و عثمان ندیدند و بعد در وجود علی (ع) می‌بینند، ناگزیر می‌بینیم که گروه‌های عرفانی به تدریج رشد پیدا می‌کنند.

خداوند در کتاب‌هایی که به انبیاء داده است همین قصه آدم را تکرار کرده، اینکه خداوند او را تعلیم کرد و به همه یاد داد که او را سجده کنند از او پیروی کنند؛ چرا؟ به عنوان یک جستوجوگر دینی اولین سؤال این است که چرا خداوند خودش هدایت نکرد؟ چرا کسی را قرار داد تا از او پیروی کنند؟ ممکن است تعبیری که بنده از آن استفاده می‌کنم مورد نظر شما باشد یا نباشد، اما نتیجه این است که اگر بپذیریم که خداوند قادر متعال است که باید بگوییم عین قدرت است و نه فقط قادر است، زیرا اگر بگوییم قادر است یعنی صفت قدرت را به او

داده‌ایم در حالی که این صفت عین ذات او است، پس خدا عین قدرت است، عین علم است و هر چه هست، اوست "لا وجود الی الله" هیچ چیز غیر از او نیست. پس چه نیازی به پیامبران داشت؟ دلایلی وجود دارد که شاید کمی از آن را ما بفهمیم و نامش را می‌گذاریم سنتِ خداوند.

سنتِ خداوند این است که هدایت مردم را از طریق افراد زنده که "من انفسهم" باشند، و "به لسان قومهم" سخن بگویند و در هر قومی به زبان مردم صحبت کند به طوری که مردم ببینند و بفهمند؛ پس دیدن شرط فهم است. این را به تعبیری عرفا در داستان‌های سمبلیک نقل می‌کنند. مثلاً دو صحابه بسیار گرامی که همه قبولشان دارند و این تقریباً داستان متواتری در تاریخ عرفان اسلامی است که زمان حضرت رسول جایی می‌رفتند و صحابه هم در خدمتشان بودند و سلمان چیزی را مشاهده می‌کند که اباذر مشاهده نمی‌کند، هر دو هم صحابه بزرگواری هستند و هم مورد احترام؛ [در حالی که] اباذر کسی است تا آخرین لحظات [عمرش] وفادار ماند ولی عرفا این طور تعبیر می‌کنند که سلمان در وجود حضرت رسول نور مشاهده می‌کند، ولی اباذر نمی‌بیند و آنقدر این نور [در نظر سلمان] زیاد است که سایه‌ای از حضرت نمی‌بیند. ممکن است شما بگویید که اینها خرافات است ولی این نظر انتقادی از نظر عرفا خیلی مهم نیست، چون آنها اعتقاد دارند که نور را می‌بینند حالا شما بگویید نه نوری نیست و دروغ می‌گویند. آنچه مهم است این است که آنها می‌گویند ما می‌بینیم (البته سلمان اشتباه می‌کند که بیان می‌کند من نور را دیدم چون دیگری که ندیده بود اعتراض می‌کند که این خرافه چیست که تو می‌گویی؛ اباذر هم اشتباه کرد به این دلیل که معرفت خودش را معرفت تمام دید، یعنی چون من نمی‌بینم پس حتماً نیست؟)

واقعاً اگر ما چیزی را نبینیم یعنی آن چیز نیست؟ چرا ما نمی‌توانیم باور کنیم که بعضی چیزها را ما نمی‌فهمیم یا نمی‌بینیم ولی ممکن است دیگران ببینند یا بفهمند. مشکل این است که عرفا معتقدند که ما چیزهای پنهانی‌تری را می‌بینیم که شما نمی‌بینید، دعوا بر سر این است (دیدن و ندیدن) پس این دعوا همیشه هست. دعوایی که همیشه بین عرفان و زاهدان وجود داشته است. هر دو [گروه] درست می‌گویند، یکی می‌بیند و دیگری نمی‌بیند، اما دعوا و مجادله در باب آن غلط است. به قول حافظ: "جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره / افسانه زدند"، یا به قول مولوی: "هر کسی از ظن خود شد یار من - از درون من نجست / سرار من"؛ در روش علم هم ما همین را می‌گوییم. هزارها بار سبب از روی درخت پایین افتاد ولی تنها نیوتن بود یک تلقی جدیدی پیدا می‌کند که چرا مستقیم به پایین افتاد و کج نشد.

بنابراین طبیعی بود که گروه‌های صوفیه به دور اصحاب ثقیفه جمع نشوند و جمع هم نشدند. و این تاریخ ادامه پیدا می‌کند تا زندگی حضرت مهدی (عج) که ایشان به غیبت کبری تشریف می‌برند از اینجا به بعد تحول کوچکی در تاریخ تصوف دیده می‌شود. تا اینجا ما قطب نداریم، چون قطب ائمه تلقی می‌شدند. به همین دلیل هم در کرسی نامه‌ها قبل از جنید بغدادی، دوازده امام هستند. خانقاهی هم وجود ندارد، چون همان جایی که شخص قطب، یعنی ائمه، نشسته بودند همان‌جا خانقاه محسوب می‌شد. البته آن زمان خانقاه نمی‌گفتند و این اسم بعداً ساخته شد، اما مرکز ورود عرفا و مریدانشان آنجا بود. اما وقتی حضرت مهدی (عج) به غیبت تشریف می‌برند، آن ولایت مطلقه و ولایت تامه‌ای که تمام اجزاء را در اختیار داشت و حالا تشریف ندارند، وظایف

تقسیم‌بندی می‌شود و این تقسیم‌بندی را عرفا قائل هستند. و در تمام بحث‌هایی که به‌ویژه عرفا در صد سال اخیر مطرح می‌کنند بر این تقسیم‌بندی تأکید می‌کنند که باب شریعت و باب طریقت از دو تقسیم‌بندی مختلف است و هر دو از لوازم دین است.

حال بهتر است به عنوان یک نمونه، به یک اصطلاح پردازم و بعد به اصطلاح عرفان و تصوف. اصطلاح خانقاه از کجا آمد؟ خانقاه کلمه‌ای است که فارسی آن خانگاه است، جایی که سفره هست، مثلاً آنچه امروز در خیابان‌ها به نام سفره‌سرا معروف است، خانقاه هم چنین معنایی داشته است. چرا عرفا از این واژه استفاده کردند؟ چرا از کلمه مسجد استفاده نکردند؟ چون مساجد در اختیار خلفای بنی‌امیه و بنی‌عباس بود. کدام یک از ائمه ما جز حضرت علی (ع) - در پنج سالی که خودشان خلیفه سیاسی بودند (می‌گوییم خلیفه سیاسی چون خلیفه الهی که همیشه بود) و این پنج سال را کنار بگذاریم - توانستند در مسجدی نماز بخوانند؟ کدام مسجدی پذیرای ائمه ما بود؟ همیشه آنها تحت نظر بودند. اگر ما از مراکز تعلیم و تعلم در زمان حضرت باقر (ع) و حضرت جعفر (ع) بحث می‌کنیم آنها مراکز خصوصی خودشان را داشتند و منزل خودشان بوده است، نه اینکه دولت وقت اجازه بدهد که این [بزرگواران] به مسجد بروند. اگر مسجدی ساخته می‌شد، دولت حق خودش می‌دانست که آن را غصب کند و ائمه منصوب خودش را بگذارد و طبیعی است کسانی که اساساً دین را براساس رابطه‌ای می‌داند که بینشی برای او ایجاد شده است و با دیدن برای او تحولات ایجاد می‌شود، علی (ع)، حسن (ع) و حسین (ع) را دیده است و با این رابطه خودش را تنظیم کرده است نمی‌تواند پشت سر امام جماعتی که بنی‌امیه یا بنی‌عباس تعریف کرده‌اند، نماز بخواند و نمی‌رود. در عین حال براساس همان تعریفی که عرض کردم به‌عنوان یک گروه واقعی و یک گروه اجتماعی بالاخره باید در جایی به عبادت می‌پرداختند، پس باید جایی را درست می‌کردند که ضمن اینکه مال خودشان باشد، بهانه‌ای به دست حکومت‌های آن زمان که دین را انحصار کرده بودند به چهار مذهب حنفی و شافعی و مالکی و حنبلی (البته این در قرن پنجم اتفاق افتاد و آن زمان اهل سنت حاکم بودند) ندهند. طبیعی بود که دوستداران علی (ع) و ائمه هدی و کسانی که روال تربیتی‌شان روال قیل و قال و گفت‌وگو و نوشتن نیست و رابطه را بر محور شخص قطب یا شیخ می‌دانستند، سفره‌گاهی درست کردند و این چند کارکرد عبادی و اجتماعی هم داشت. بنابراین، بعد از ائمه هدی وضعیت شکل دیگری به خود می‌گیرد. من این بحث را در اینجا موقتاً متوقف می‌کنم.

### پرسش و پاسخ

پرسش: در حالی که آقای تابنده فرموده بودند که معنویت را منحصر در خودتان نکنید، اما صوفیه می‌گوید رشته ما حق است و جز آن باطل، و همه باید خدمت ما تلمذ کنند و رشته و سلسله ما حق است. این خودش یک انحصار است و برخلاف نگاه وسیعی است که عرفا و صوفیه در مقام نظر دارند و در مقام عمل خود را گرفتار تسلط می‌کنند.

**پاسخ:** تا آن جا من ایشان را می‌شناسم و از ایشان شنیده‌ام معنویت را منحصر به خودشان نکرده‌اند، بلکه به درستی و حقانیت اجازه‌ی خودشان یقین دارند. دیگران چه این یقین ایشان را بپذیرند یا نپذیرند تفاوتی در یقین ایشان ایجاد نمی‌کند. بنابراین معنویت مقام نیست که انحصاری باشد یا نباشد، بلکه این مقامِ اذن است که می‌تواند انحصاری باشد یا نباشد. بایستی دیگران تحقیق کنند، و قضاوت کنند. اما کسی که دیده و قضاوت کرده نمی‌تواند به دلیل آن که دیگران ندیده‌اند دست از باور خود بردارد، یا اگر مورد پرسش واقع شد دروغ بگوید. بنابراین معنویت انحصاری نیست، اما اجازه یا جواز تعلیم و هدایت البته منحصر به افرادی است که اجازه دربارهی آن‌ها صادر شده است.

**پرسش دوم:** آیا [تجلی] را باید در بحث تصوف معنا کرد یا در بحث عرفان؟ و آیا این شرک محسوب نمی‌شود؟ نکته دیگر اینکه یک آسیب‌شناسی جدی می‌طلبد، زیرا آنها آنقدر تارک دنیا هستند که واجبات را ترک کردند و می‌گویند وقتی خدا در وجود ما تجلی پیدا کرد چه لزومی دارد که ما نماز بخوانیم و روزه بگیریم، ما خود خدا هستیم و برخی از عرفا دیگر عبادت نمی‌کنند.

**پاسخ:** بحث اینکه آیا روا است که کسی انا الحق گوید، بستگی به این دارد که ما انا الحق را چگونه تعبیر کنیم. من حق هستم، یعنی چه؟ آیا منظور این است که من خودم خدا هستم یا من حق هستم، چون حق من را ایجاد کرده است یا اینکه من حق هستم به این معنا است که من نیستم و هر چه هست، اوست. هر کدام را که در نظر بگیرید یکی می‌شود کفر، دیگری می‌شود توحید. پس چه بگوییم. زمانی خدمت یکی از مشایخ این بحث مطرح شد، ایشان تعبیرشان این بود که در قرآن در سوره شریفه "طه" "اننی انا الله" (من خود را خدا می‌دانم) و این خیلی سنگین‌تر از انا الحق است، چون حق یکی از صفات خداوند است و الله اسم خداوند است. پس چطور است من که می‌گویم انا الحق می‌کشید و آنکه می‌گوید انا الله می‌گوید عین حق است، آنکه بالاتر از حرف من زد. وقتی حضرت رسول الله از قول قرآن می‌فرمایند "و ما رمیت اذ رمیت ولكن الله رمی" با چه عقلی می‌توان این را فهمید که خداست که تیر می‌اندازد، یعنی خداوند پایین می‌آید و کسی را تیر می‌زند؟ عرفا این‌گونه تعبیر می‌کنند: اصطلاحی در عرفان است به نام "فنا فی الله" بدین معنا که سالک با مراقبه و سلوک تمام خصایصی که او را از خدا دور می‌کند را از خود زائل می‌کند. (عارفان جسم و دنیا را بد نمی‌دانند؛ چیست دنیا؟ مولوی پاسخ می‌دهد: از خدا غافل شدن، نی قماش و نقره و فرزند و زن. زن و زندگی و کوشش مخالف خداوند و عرفان نیست و دنیای دنی که می‌گویند این نیست، بلکه دنیایی است که ما را از ذکر خداوند غافل کند) عرفا هم چیزی جز این نمی‌گویند؛ شما فکر می‌کنید تمام حرف‌هایی که مسیحیان در مورد مسیحیت گفته‌اند را درست فهمیده‌اید و حالا می‌خواهید انتقاد کنید. آیا تمام حرف‌هایی که روحانیون درباره اسلام می‌گویند را شما قبول دارید و آن حرف اسلام است؟ نه، مسلماً اینطور نیست. شما می‌گویید باید آسیب‌شناسی کنیم. آیا شما اجازه می‌دهید که باورهای شما آسیب‌شناسی شود؟ چرا شما باید دیگران را آسیب‌شناسی کنید؟ یعنی شما یا ما بهتر فهمیده‌ایم؟ (و همان: کل حزب بما لیدهم فرحون؟) اگر اجازه دهید بسیار خوب است، حالا آسیب‌شناسی را چه کسی می‌خواهد انجام دهد؟ آیا کسی که فکر می‌کند [اعتقاد خودش بر حق است] باید آسیب‌شناسی کند؟

این نوعی تعصب است. اگر من بگویم گروهی پیدا شده است به نام حلقه X و می‌خواهیم آن را آسیب‌شناسی کنیم، این کار از ابتدا اشتباه است، چون از ابتدا فرض کردیم اینها آسیب دارند و ما باید آسیب‌شناسی کنیم؛ در حالی که اول باید آنها را بشناسیم، واقعیت را ببینیم و رجوع ما واقع‌گرایانه باشد سپس متوجه می‌شویم که شاید آنچه ما درباره آن‌ها فکر می‌کردیم درست نباشد، در قدم بعدی باید به خودمان شک کنیم که شاید تعبیر ما از دین درست نیست و از کجا معلوم که ما درست فهمیده باشیم. بنابراین، اساساً اینکه ما بگوییم آسیب‌شناسی عرفانی کنیم این از یک موضع نظری بر می‌خیزد که ما خود را درست تلقی کردیم و حالا می‌خواهیم ببینیم که آنها چقدر با ما فاصله دارند یا [در برخی موارد اشتباه می‌کنند] خوب شاید از ابتدا شما اشتباه برداشت کردید. این را هم باید در نظر گرفت. بنابراین انا الحق را برخی از عرفا نپذیرفتند، علتش هم این است که می‌گویند کسانی هستند که در این مقام معرفتی قرار نگرفته‌اند. اگر تو به این مقام رسیده‌ای چرا [درباره آن] حرف می‌زنی. به قول حافظ "جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد". مثل سلمان که اشتباه کرد که گفت من نور را دیدم. مثل اینکه دانشجویی که چیزهایی از ریاضیات یا فلسفه بفهمد و به بچه دبستانی بگوید و او را دیوانه کند و بعد بگوید که او دیوانه است، خوب او نباید بگوید، آن مطلب در حد او نبوده است. حالا منظور چیست؟ منظور این است که کسانی که نگاهشان به نگاه خداوندی طوری باشد که از رذائل پاک شوند، فناء فی وجود الله شوند، یعنی از خودشان تمام شوند، به اصطلاح عرفا بقاء به الله پیدا می‌کنند، یعنی به صفات خداوندی متصف می‌شوند یا براساس آن حرکت می‌کنند. [عرفا] می‌گویند این فرد خودش نیست، مثل مقامی که ما برای علی (ع) قائل هستیم. ما به علی (ع) می‌گوییم، علی ابن ابیطالب و این علی ابن ابیطالب همان فردی است که در عربستان بوده است، اما علی مرتضی حرف دیگری است. علی مرتضی ارتقا یافته است، یعنی دیگر از صفات بشری به گونه‌ای نسبی در گذشته است، یعنی منظور این نیست که دیگر بشر نیست، غذا نمی‌خورد، ازدواج نمی‌کند، نه این‌طور نیست منظور گرایش او به طرف خداوند و فهم او از خداوند، فهم مردی عربی، به نام علی ابن ابیطالب دیگر نیست، این علی مرتضی است. یعنی از وجود علی ابن ابیطالب فانی شد و به وجود الله بقا پیدا کرد و تبدیل به علی مرتضی شد. محمد مصطفی چگونه محمد مصطفی شد؟ محمد مصطفی همان محمد عبدالله و یک شخص عرب است، اما محمد مصطفی ارتقا یافته است. یعنی چه؟ یعنی از صفات خودش خالی و از صفات خداوند پر شده است؛ این را به لحاظ معرفت‌شناسی عرض می‌کنم و گرنه به لحاظ هستی‌شناسی واقعی که ممکن نیست؛ وقتی از صفات انسانی خالی می‌شود و از صفات خداوندی پر می‌شود و به صفات انسانی هم بر نمی‌گردد به معنای آن است که هر آنچه او انجام می‌دهد خواست اوست، گفته اوست، گفته محمد (ص) نیست. این خواست آنقدر بر وجود محمد رسول الله تسلط دارد که ایشان در ابتدا می‌گویند که نمی‌فهمد چه کار می‌کند و می‌فرماید ما گاه در حالاتی هستیم که ما او هستیم و گاه او ما. این حالاتی است که اتفاق می‌افتد و این در عرفان حق نیست، بلکه حالتی است، حالتی که ممکن در زیارت به شما دست دهد، اما وقتی زمان می‌گذرد اوضاع متفاوت می‌شود. این حال، بقاء هم ندارد. بنابراین انا الحق گفتن به این منظور که من حق هستم (وشما آن را شرک تلقی می‌کنید)، اصلاً چنین چیزی در قاموس عرفا نیست و همه آنها گفته‌اند که حلول و اتحاد در اینجا محال است چون در وحدت دویی عین ضلال است. کجای این شرک است؟ منتها حرف‌هایی گفته می‌شود

که اصطلاحاتش فرق می‌کند، مثلاً برخی از ادبای ما که در دانشگاه‌ها ادبیات فارسی درس می‌دهند "شاهد" را پسر بچه تعریف کرده‌اند و من تأسف می‌خورم که استاد ادیبی چنین چیزی را سر کلاس می‌گوید و در کتاب هم می‌نویسد، و نماد شاهد که به شیخ راه تعریف می‌شود را به معنای پسر زیبا روی می‌فهمد. در موضوع احتمال شراب خواری عرفایی مثل حافظ استادی می‌گفت حافظ تجربه عملی داشته، و الا معنای دردسرخماری را نمی‌فهمیده، عرض بنده این بود که خداوند در سوره شریفه "واقعه" در شرح السابقون السابقون از این تجربه سخن گفته، ولی از این‌ها هم که بگذریم فرض کنید حافظ هم روزگاری شراب می‌خورده، اول آن که این موضوعی شخصی در زندگی او است و به ما مربوط نمی‌شود و دیگر آن که شراب خواری حافظ هم دستور یا فتوای عرفانی نیست، حافظ اگرچه عارفی عالی‌مقدار، اما نه شیخ، که سالکی راهرو بوده و احتمال خطای رفتاری هم داشته است، مثل هر سالک دیگری.

پس آن‌طور که عرفا می‌گویند انا الحق معنای شرک ندارد، ممکن است فقها بگویند کفر یا شرک هست. به همین دلیل هم حلاج را دار زدند، اما خود عرفا می‌گویند این برداشتی از فلسفه وحدت وجود است، یعنی خالی- شدن از صفات خود و پرشدن از صفات حق، بنابراین چیزی در آخر نمی‌ماند جز "او". درباره آسیب‌شناسی که می‌گویید من چنین رویکردی را خیلی درست نمی‌بینم، اما چنانچه شناخت تجزیه و تحلیل شود خوب است. شما چند مثال زدید که در عرفان ترک دنیا و ترک لذات و ترک عبادت است. اینها در عرفان نیست بعضی از سلسله‌ها مثل سلسله نعمت‌اللهیه، شاخه گنابادی به شریعت خیلی تقید دارند. حالا ممکن است یکی از افراد آنها خوب عمل نکند آن بحث‌های فردی است. آنها شریعت را اصل می‌دانند و می‌گویند بدون شریعت نمی‌توان شروع کرد، نمی‌توان ادامه داد، نمی‌توان تمام کرد و خیلی هم در این باره جدی و سخت‌گیر هستند، مثلاً ورود معتادین و بیکاران را به حسینیه‌هاشان ممنوع اعلام کرده‌اند. در عرفان دعوت به دنیا به این معنا که دنیا را به خداوند ترجیح بدهیم مذموم است، عرفا در خصوص زندگی روزمره بر این عقیده‌اند که باید بهترین باشید و هر کس در شغل خودش - اگر رفتگر است یا رئیس جمهور - باید بهترین باشد.

بحث عرفا این است که تمام سلاسل به گونه‌ای حق هستند. این به معنای تکفیر کردن یا رد کردن دیگران نیست. معمولاً در عرفان پذیرفتن و صلح مطرح است و نه جنگ یا تکفیر، هرکسی به اندازه خودش می‌فهمد و همان قدر هم محترم است. آنچه که مسلم است این است که رابطه انسان با خداوند براساس فهم است و این فهم باید صادقانه باشد در این بین ممکن است گاهی من اشتباه کنم و گاهی شما اشتباه کنید ولی اگر من تصور کنم که همیشه شما اشتباه می‌کنید یا برعکس [این نادرست است]. اگر شما به حسینیه‌ای، مسجدی، کلیسایی بروید که بخواهید آسیب‌شناسی کنید از ابتدا رویکرد شما معلوم است که متعصبانه است، درحالی که این رویکردی علمی یا شناختی علمی نیست.

**پرسش سوم:** شما در فرمایشاتتان عرفان و تصوف را مترادف به کار می‌برید، آیا این دو واقعاً یکسان هستند یا تعریف عام و خاصی برای آن قائلید؟

**پاسخ:** اساساً عرفان یعنی؛ شناخت، معرفت و به تعبیری هم قصد خلقت این است که انسان آگاه شود و شناخت و معرفت پیدا کند. این معرفت با دانش و علم فرق می‌کند. بنده زمانی در خدمت یکی از مشایخ پرسیدم و

جواب گرفتم که علم دانستن چیزی است که می‌دانیم، اما آن را ندیده‌ایم و قادر به بازشناسی آن نیستیم؛ اما شناخت یا معرفت عرفان به چیزی است که ما قادر به شناخت و بازشناسی آن هستیم، ولی یک شناخت باطنی‌تر و جدی‌تری مدنظر است. این شناخت برای همه ممکن است. بنابراین به تعبیری (که البته تعابیر مختلفی است که بنده این تعبیر را عرض می‌کنم) عرفان یعنی شناخت خداوند به هر میزانی که شما بتوانید اثرش را در وجود خودتان یا در وجود دیگران تشخیص دهید. موضوعی در عرفان فرنگی‌ها است (وقتی بحث و گفت‌وگو می‌کردیم) که صحبت یا گفت‌وگو درباره خدا را نمی‌پسندیدند مثل عرفای ما و می‌گفتند ما باید خدا فکر کنیم: Thinking God. وقتی به کلمه خدا فکر می‌کنیم می‌گوییم خدا یکی است و دو تا نیست و امثالهم. این درباره خدا صحبت کردن است. به قول پدیدارشناسان اینها فکرکردن درباره خداست، Reflecting خدا نیست، بازنگری خدا نیست، و این ما را از واقعیت دور می‌کند. به همین دلیل می‌گوید:

از قیل و قال و مدرسه حالی دلم گرفت      یک چند نیست خدمت معشوق و می‌کنم.

پس چه کار باید کرد؟ باید سعی کنیم خدا را حس کنیم. وقتی خدا را حس می‌کنید انگار پوست و استخوان موج می‌زند و مو به بدن راست می‌شود. خوب، همه این حس را دارند، مادر بزرگ‌ها، بچه‌های کوچک، امام زمان هم به شکلی دارد، مراتب از ساده به پیچیده همین‌طور ادامه دارد. ما به این می‌گوییم عرفان. کسانی هم هستند که ممکن است به حلقه‌های صوفیه نیامده باشند و حتماً این [حس] را دارند، در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست؛ حتی علوم جدید می‌گوید [این احساس] فقط در انسان نیست در گیاهان هم هست و البته قرآن هم می‌فرماید "و یسیح لله و ما فی السموات و ما فی الارض". "ما" یعنی هر موجود زنده‌ای [این احساس را دارد]. این نشان می‌دهد بیش از آنچه که ما فکر می‌کنیم واقعیاتی وجود دارد، ولی چون ما نمی‌بینیم، فکر می‌کنیم نیست و این تعابیر درست نیست.

بنابراین همه دنیا به معنایی در مرحله سیر و سلوک عرفانی هستند، اما همان‌طور که هیچ کاری، هیچ حرفه‌ای، هیچ هنری بدون معلم ممکن نیست [عرفان هم تعلیم و تعلم دارد] در هر کاری وقتی شاگرد تربیت شد، می‌بینند حالا که این شخص تربیت شد آیا قابلیت تربیت کردن هم دارد. مثلاً من جامعه‌شناس تربیت شدم ولی آیا قابلیت تربیت کردن را داشته‌ام؟ این باید بررسی شود و بعد به من اجازه می‌دهند، مثلاً بنده از طرف پرفسور بلومر مجاز به تدریس هستیم؛ کتباً نوشته است و امضاء کرده است، به‌طور شفاهی هم گفته است. سنت عرفا هم این است که هرگاه کسانی که پی شناخت خدا هستند، اگر ولوله‌ای در وجودشان باشد، نیاز به معلم دارند. حالا آیا هر کسی معلم است؟ [اگر این‌طور باشد] بی انصافی است. تاریخ تمدن نشان داده است که هرکسی در حوزه‌ای مجاز می‌شود. به‌عنوان مثال شما می‌خواهید فرزندان موسیقی بیاموزد؛ خوب، به دنبال کسی می‌گردید که علاوه بر [هنرآموزی]، اخلاق معلمی هم داشته باشد تا بتوانی فرزندت را به او بسپاری. این تجربی و عقلی است. بنابراین ما می‌گوییم آن کسانی که وارد می‌شوند در ذیل راهنمایی و ارشاد یک نفر که مجاز است این گروه، گروه صوفیه را تشکیل می‌دهند. بنابراین تا اینجا تفاوت عارف و صوفی در این است که در برخی این شناخت پرورده نمی‌شود، به اصلاح "من طلبنی و جدنی ... الخ" است، ولی اگر شناخت پرورده شود و شیخ هم این را تشخیص دهد، و شاگرد را بپذیرد، به این رابطه مریدی و مرادی می‌گویند: تصوف. ولی چون گروه‌های

متعددی هستند ناگزیر باید به‌عنوان یک گروه اجتماعی در جایی جمع شوند و گفت‌وگو کنند. کارکرد خانقاه هم همین بود که افراد به دنبال غیر نروند. البته گاهی هم در این خانقاه‌ها فساد ایجاد می‌شد: نه هر که سر بتراشد قلندری داند! یا:

نقد صوفی نه همین صافی بی‌غش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

این بلاها و آسیب‌ها هست و خواهد بود، اما تمام آن در صوفیه نیست، در علما، فقها، فلاسفه، دانشمندان علوم اجتماعی، سیاستمداران هم هست. بنابراین، صوفیه یا تصوف عبارت است از وقتی که گروهی دور همدیگر جمع می‌شوند، زیر نظر یک شیخی، قطبی که اجازه یا جواز یا سلسله‌ی اذن معلمی دارد، با یکدیگر کار می‌کنند، شاگردی می‌کنند، سلوک می‌کنند به اینها می‌گویند صوفی. البته این به‌عنوان یک واقعیت اجتماعی اسم‌گذاری شده است، اما در واقعیت سلوک این سالک را صوفی نمی‌گویند. صوفی را برخی مانند ابوریحان این‌گونه تعبیر کردند، ایشان می‌گویند که صوفی از سوفیای یونانی می‌آید به معنای حکیم؛ کسی دیگر می‌گوید از صوفِ پشم می‌آید. همه اینها یک تعبیری دارد. جناب آقای دکتر تابنده می‌گویند اینها کسانی بودند که دیدند مورد حمله حکومتی‌ها هستند و گفتند چطور دور هم جمع شویم؟ اگر شیعه بشویم که می‌شویم رافضی. پس خود را صوفی نامیدند که در واقع رمزی بود در مواقع پرهیزهای سیاسی. بحث عمده‌ای که بیشتر مشایخ آن را قبول دارند این است که صوفی مقامی است نه حالت. تفاوت میان حالت و مقام این است که حالت، تغییری است در نفسانیات و نگرش انسان که زود هم از بین می‌رود، اما مقام باقی می‌ماند. بنابراین، تصوف یک مقام است، یعنی وقتی فرد توانست مقام فناء فی الله را طی کند، یعنی از رذایل و نفسانیاتی که دنیا را برای دنیا می‌خواهد نه به‌عنوان وظیفه، نه به‌عنوان مخلوق خداوند، دنیا را به دیده بشری و دنیایی نگاه می‌کند، بگذرد به صوفی‌بودن نزدیک می‌شود. بنابراین صوفی را به این معنا مقامی بالاتر از عارف می‌دانند. کسی که اولاً از عرفان شروع می‌کند، دوماً در حلقه تعلیم قرار بگیرد و سوماً به مقام تزکیه برسد. این تعریف را هم برخی از علما مانند مرحوم امام (ره) و مرحوم آقای مطهری قبول دارند. بسیاری از علمای حوزه مثل مهم‌ترین فقیه صد ساله اخیر جناب آقای شیخ مرتضی انصاری به سلسله کبرویه پیوست، یعنی پیش از این مسئله‌ای بین فقها و صوفیه نبوده است، ولی اخیراً کمی سیاسی شده است، وگرنه، مگر این آقای شیخ مرتضی انصاری فقیه عالی قدر نبود که به دنبال آقای شیخ میرزای شوشتری رفت؟؛ تمام اینها در تاریخ مضبوط هست. مرحوم امام (ره) به آقای شاه‌آبادی ارادت می‌ورزید. اینها نشان می‌دهد که هیچ وقت مشکلی میان فقها و عرفا نبوده است، ولی عده‌ای هم مخالفاند، این همیشه بوده است و باز هم خواهد بود. هر دو گرایش درست است، ولی اینکه بگوییم تمام فقها با صوفیه مخالف هستند، نه این‌طور نیست. دیگر عرضی ندارم و تشکر می‌کنم.